



سُرسره بازی

● سرور کتبی

یکی بود. یکی نبود. یک مورچه بود که خیلی دلش می خواست سُرسره بازی کند. اما وقتی به سرسره نگاه کرد، گفت: «وای... چه سرسره بلندی! من نمی توانم بالا بروم؛ برای همین باید غصه بخورم.»

مورچه کنار پله های سرسره ایستاد و غصه خورد.

خِش خِش... صدای چی بود؟

یک برگ خشک، روی پله ی اوّل نشسته بود و قصه می گفت. قصه ی برگ، زرد و پاییزی بود.

مورچه گفت: «چه قصه ی قشنگی! چرا غصه بخورم؟ بالا می روم؛ تو بغل برگ می نشینم

و به قصه ی او گوش می کنم.»

از پله ی اوّل بالا رفت. تو بغل برگ نشست و به قصه ی او گوش داد.

ویز... ویز... صدای چی بود؟

یک زنبور، روی پله ی دوم نشسته بود و شعر می خواند. شعر زنبور،

شیرین و عسلی بود.

مورچه گفت: «چه شعر قشنگی! چرا غصه بخورم؟ بالا

می روم و به شعر زنبور گوش می کنم.»

مورچه یک پله بالاتر رفت. کنار زنبور نشست و به شعر

او گوش داد.

روی پله ی سوم سرسره، آفتاب نشسته بود.

مورچه گفت: «چه آفتاب قشنگی! چرا غصه

بخورم؟ بالا می روم. تو بغل آفتاب می نشینم

و گرم می شوم.»

مورچه بالا رفت و به پله ی سوم رسید.

توی بغل آفتاب نشست و گرم شد.

خورشید داشت غروب

می کرد. مورچه می خواست



به خانه برگردد که یک پروانه از راه رسید و گفت: «می آیی سرسره بازی؟»
 مورچه گفت: «سرسره خیلی بلند است. نمی توانم بالا بروم.»
 پروانه خندید و گفت: «تو که بالای سرسره هستی.
 زود باش سُر بخور و پایین بیا.»
 مورچه نگاه کرد. او به بالای سرسره رسیده بود.
 با خوش حالی گفت: «چرا غصه بخورم؟ من می توانم
 سرسره بازی کنم.»
 و با شادی سُر خورد و از سرسره پایین آمد.



تصویرگر: نسیم خواجوری